

سرزمین گمشده

داستان دنباله دار م حسینی

هانی همان طور که به دهانه تونل نگاه می کرد، گفت: شاید چند کیلومتر طولش باشد. دهانه تونل تقریباً روی دیوار بود با کمی تمایل به طرف زمین. از دور شبیه گودالی بود با قطر ۲ متر که بالای آن کمی کشیده تر می شد؛ مثل یک بادام. وقتی آن را پیدا کردند، روی دهانه با چوب های در هم تنیده درخت گرفته شده بود و دور تا دور آن را سنگ های بزرگ و کوچک پوشانده بود. آن ها وقتی چوب ها را کنار می زدند فکر نمی کردند روزهای آینده چه ماجراهایی در انتظارشان خواهد بود.

هانی دست هایش را کرد توی جیش و شکم قلمبه اش را داد جلو و گفت: چرا که نه؟ تونل توی ارگ بم را یادتان هست؟ بعضیا میگن اون تونل یک راست از بم میره زاهدان. میگن پادشاه ارگ ازش استفاده می کرده!

مسلم پرید وسط حرف هانی و گفت: همه اش دروغه. یه پادشاه برای چی باید چند صد کیلومتر زیر زمین مسافرت کنه؟ مسلم عینکش را داد بالا و منتظر جواب هانی شد.

رضا رویش را برگرداند طرف هانی و گفت: نه بابا کی میاد تونل چند کیلومتری بکنه؟ اونم این جا توی این باغ! بعد آب دهانش را قورت داد و جلوتر رفت تا کمی داخل تونل را ببیند. رضا قد بلندی داشت و به راحتی می توانست دستش را بگذارد بالای دهانه و سرش را ببرد توی تونل، اما این کار را نکرد. ایستاد و چشم ریز کرد تا بلکه چیزی دستگیرش شود. تونل را اتفاقی پیدا کرده بودند. وقتی داشتند برای ساختن سنگر فرضی، از گوشه و کنار باغ، سنگ جمع می کردند. این اولین روز اردو بود.

هانی خیره شد توی چشم های مسلم و با لحن مسخره ای گفت: تو می دونی که دروغه؟ تو رفتی که ببینی دروغه؟ مسلم دوباره عینکش را داد بالا و جواب داد: تو رفتی که بدونی دروغ نیست؟

رضا از همان جایی که ایستاده بود بدون این که نگاهش را از تونل بردارد داد زد: ول کنین دیگه. این چه بحث مسخره ایه؟ بگید موافقید بریم توی تونل یا نه؟!

مسلم فوری گفت: من موافقم، و نگاهی را برگرداند طرف صالح که تا حالا دست‌هایش را زده بود زیر بغل و ساکت و بی‌اعتنا بقیه را نگاه می‌کرد. فقط با بی‌میلی گردن را کمی کج کرد که یعنی باشه. حدود یک ساعت بود که ایستاده بودند آن‌جا و داشتند درباره تونل حرف می‌زدند. هوای مردادماه عرق همه‌شان را درآورده بود اما نمی‌توانستند قبل از آن که تصمیم بگیرند از آن‌جا بروند. هانی شکمش را داد جلوتر و با صدایی که سعی می‌کرد اطمینانش را نشان بدهد گفت: من موافق نیستم. رضا حالا جرئت کرده بود یک دستش را بگذارد بالای دهانه و داخل تونل را نگاه کند.

هانی دوباره گفت: من موافق نیستم. مسلم به صالح اشاره کرد و رفت کنار رضا. رضا گفت: سه نفری میریم. هانی بلافاصله گفت: بریم، اما رضا دستش را برداشت و مشغول گذاشتن چوب‌ها روی دهانه تونل شد. گفت: میریم ولی نه الان. هانی احساس کرد تنها شده است. گفت: این کار درستی نیست. مربی‌ها بفهمند دردرس میشه. بعدشم ما تجهیزات نداریم. چند لحظه ساکت ماند و ادامه داد: واقعاً حماقتیه که همین‌جوری راه بیفتیم بریم توی تونلی که نمی‌دونیم مال چیه، کجا میره...

رضا برگشت به طرف هانی و با قاطعیت گفت: بین هانی‌خان! شاید این آخرین باری باشه که با هم میاییم این‌جا اردو. اگر همین دفعه ته و توی تونل را در نیاریم، برای همیشه حسرتش توی دلمون می‌مونه. به هر کی هم که بگیم این‌جا یه تونل بوده کسی باور نمی‌کنه. هانی گفت: باور نکنه. چه اهمیتی داره؟ مگه هر جا یه دهنه باز دیدیم باید بریم ته و تویش را در بیاوریم؟ مگه ما جستجوگران گنجیم؟ صالح بالاخره به حرف آمد و گفت: چراکه نه؟ هر چه بادا باد شاید هم واقعاً یه چیزی گیرمون اومد. گنجی چیزی!

وقتی اسم گنج به میان آمد بقیه لحظه پیش از شنیدن اسم گنج برق می‌زد حالا

هم‌چشم‌هایشان برق زد. انگار ماجراهای گرد شده بود.

همه فیلم‌ها و کارتون‌هایی که دیده بودند جلو رضا که همان‌طور داشت سنگ‌های جلوی

چشمشان زنده شده بود. چه اشکالی داشت دهنه تونل را جابه‌جا می‌کرد، گفت: می‌خواد شما

جستجوگران گنج چند دانش‌آموز دوازده رو بترسونه. هر کی ترسوئه نیاد.

سیزده‌ساله باشند؟ صالح گفت: عکسش رو نشون بده.

هانی گفت: این واقعیه. فیلم نیست که. هانی درحالی‌که گوشی‌اش را درمی‌آورد گفت:

مسلم جواب داد: خیلی از فیلم‌ها بر اساس باور نمی‌کنی نه؟ بعد کمی با گوشی‌اش ور رفت و

واقعیت ساخته شده. بعدشم تو دوست نداری چیزی را که دنبالش می‌گشت پیدا کرد. یک‌لحظه

گرفت جلوی چشم صالح و فوری گوشی را کرد نیا!

توی جیب شلوارش. رضا و صالح با حرکات سر و چشم حرف مسلم

را تأیید کردند. رضا داشت سنگ‌ها را می‌گذاشت صالح گفت: این که توی جنگل بود!

هانی گفت: خب باشه! منظورم این بود که از این اطراف چوب‌ها.

مارها بود. هانی وقتی دید نمی‌تواند مانع آن‌ها بشود، حالت

بی‌خیالی به خودش گرفت و گفت: باشه. فقط بی‌خیالی به خودش گرفت و گفت: باشه. فقط

داد زد: شاید این یک قنات باشه. حواستون باشه اگر گنجی در کار باشه، حتماً گنج‌بند

هم داره. رضا با خونسردی جواب داد: من قنات دیده‌ام. این

جوری نیست. صالح گفت: مثلاً چه جور گنج‌بندی؟

هانی گفت: من یه نفر رو می‌شناختم که توی هانی آخرین تلاشش را هم به کار گرفت و انگار که

کسی را تهدید کند گفت: قنات یا گنج یا هر چیز زبرزمین یه خونه خیلی قدیمی، یه گنج پیدا کرده

بود، ولی جلوی گنج یه طلسم کار گذاشته بودند. دیگه، این‌جا کوه و بیابونه... شک نکنید که پر از

مار و عقربه! صالح با صدایی لرزان گفت: طلسم؟ مسخره‌ست!

هانی ادامه داد: هه! یه مار بود. عکسش رو هم توی چشم‌ها به رضا دوخته شده بود. همه منتظر بودند

تصمیم نهایی گرفته بشود. این روز اول اردوی گویشیم دارم. ماره نه می‌رفت کنار، نه کشته می‌شد.

هیچ کس چیزی نمی‌گفت. چشم‌هایی که چند هفتگی آن‌ها بود به روستایی در کوهپایه یک

کوه بلند و کیلومترها دور از شهر. جایی
که حتی ساکنین زیادی نداشت و به خاطر قدمتش افسانه‌ها
و قصه‌های زیادی درباره‌اش ساخته بودند. بچه‌ها کم و بیش این قصه‌ها
را شنیده بودند و بدون شک احساسی رازآلود نسبت به آن‌جا داشتند. این چیزی بود
که در احساسشان نسبت به تونلی که کشف کرده بودند تأثیر داشت. هم کسی که از آن
می‌ترسید و هم آن‌هایی که کنجکاو بودند راز تونل را برملا کنند!
بالأخره رضا لب به سخن باز کرد: فردا کار را شروع می‌کنیم. درباره تونل با کسی حرف نمی‌زنید. تا
فردا خوب فکر کنید و چیزهایی که حدس می‌زنید به کارمان می‌آید آماده کنید.
صالح و مسلم مثل سربازهایی که به حرف فرماندهشان گوش می‌دهند، به رضا نگاه می‌کردند و رضا از
این وضعیت راضی بود. کاغذی از جیبش درآورد و روی آن نوشت: ما با هم پیمان می‌بندیم که تا پایان
عملیات اکتشاف تونل باغ در کنار هم بمانیم و به جمع خیانت نکنیم. اول خودش زیرش را امضا
کرد و اسمش را نوشت. صالح و مسلم هم بدون معطلی امضا کردند و اسمشان را نوشتند. حالا
مانده بود هانی. کاغذ و خودکار را گرفته بود به دستش و با تردید به تونلی که چیزی از آن
پیدا نبود نگاه می‌کرد. زیر لب گفت: از توی این تونل جان سالم به در نمی‌بریم!
پایان قسمت اول...